
افسانه‌ی میگسار قدیس

یوزف روت

مترجم
علی اسدیان



نقشروا

تهران

۱۳۹۸

وزنه‌ی نادرست



داستان یک بازرس

۱

روزگاری در ناحیه‌ی زلاتوگراد^۱ بازرسی زندگی می‌کرد به نام آنزلم آیینشوتس^۲ که وظیفه‌اش بازرسی مقیاس‌ها و وزنه‌های ترازوی مغازه‌داران کل آن ناحیه بود. آیینشوتس در فواصل زمانی معین از مغازه‌ای به مغازه‌ی دیگر می‌رفت و مقیاس‌ها و ترازوها و وزنه‌ها را بررسی می‌کرد. یک گروه‌بان ژاندارمری کاملاً مجهز هم همراهی‌اش می‌کرد. دولت بدین ترتیب اعلام می‌داشت که در صورت لزوم به زور اسلحه کلاهداران را جریمه می‌کند، بنا بر همان فرمان مکتوب در کتاب مقدس که کلاهداران را با راهزنان یکی می‌شمرد.

زلاتوگراد ناحیه‌ای بود نسبتاً وسیع، شامل چهار روستای بزرگ، دو بازار پررونق و سرانجام خود شهرک زلاتوگراد.

بازرس برای رفت و آمدهای شغلی‌اش از درشکهِی دولتی دوچرخ و تک‌اسبه‌ای استفاده می‌کرد. درشکه را اسب سفیدی می‌کشید که هزینه‌هایش با خود آیینشوتس بود.

اسب سفید هنوز سرزندگی چشمگیری داشت. سه سال در واحد حمل و نقل لوتش از این حیوان کار کشیده بودند و وقتی ناگهان چشم چپش کور شده بود،

او را در اختیار واحد خدمات غیرنظامی قرار داده بودند. حتی دامپزشک هم نمی‌توانست برای کوری‌اش علتی بیابد. به هر حال اسبی بود تنومند، بسته به درشکه‌ای تندرو و طلایی‌رنگ. بعضی روزها و نتسل سیلما^۱، گروهبان ژاندارمری، کنار آیینشوتس بازرس می‌نشست. نشان سلطنتی عقاب دوسر و نیز یک کلنگ طلایی روی کلاهخود خردلی‌اش می‌درخشید. تفنگی سرنیزه‌دار در میان زانوهایش سر برافراشته بود. بازرس افسار و شلاق را به دست داشت. سیبل نرم و طلایی و به دقت تاب‌داده‌اش همان قدر می‌درخشید که عقاب دوسر و کلنگ‌دار روی کلاهخود گروهبان، چنان‌که گویی سیبل و نشان‌های کلاهخود از یک جنس ساخته شده باشند. شلاق هرازگاه شادمانه صغیر می‌کشید، گویی به راستی خنده سر دهد. اسب سفید هم به پیش می‌تاخت، با ظرافتی جاه‌طلبانه و با شور و شوق اسبی که هنوز عضو سواره‌نظام است. در روزهای داغ تابستان که خیابان‌ها و جاده‌های ناحیه‌ی زلاتوگراد یکسره خشک و کمابیش تشنه بودند، گردبادی عظیم از گرد و غبار، به رنگ زرین و خاکستری، برمی‌خاست و اسب سفید و درشکه و گروهبان و بازرس را در بر می‌گرفت. زمستان‌ها سورتهمه‌ی کوچک دونفره‌ای را در اختیار آنزلم آیینشوتس می‌گذاشتند. اسب سفید در زمستان نیز مثل تابستان با همان سیاق پرظرافت خویش پیش می‌تاخت. دیگر نه گردبادی زرین و خاکستری، که گردبادی نقره‌فام از برف گروهبان و بازرس و سورتهمه را از چشم‌ها پنهان می‌کرد و پیش از همه نیز اسب سفید برف‌گون را در پرده‌ی خود می‌پوشاند.

بازرس ما، آنزلم آیینشوتس، مردی بود بسیار تنومند. یک سرباز سابق. دوازده سال از عمرش را در کسوت گروهبانی باسابقه و ارتقانیافته در هنگ یازدهم توپخانه سپری کرده بود. خدمت در نظام را به اصطلاح از صفر شروع کرده بود و سربازی شریف به شمار می‌رفت. و اگر همسرش به روش جدی و سرسختانه‌ی خود وادارش نکرده بود، هرگز ارتش را ترک نمی‌کرد.

ازدواج کرده بود، آن هم به روش معمول اغلب گروهبان‌های باسابقه. آه، گروهبان‌های باسابقه تنها پیدا! فقط مرد می‌بینند و مرد! زن‌هایی که با آن‌ها

1. Wenzel Slama

روبه‌رو می‌شوند همچون پرستوها از کنارشان می‌گذرند، شتابان و خاموش. می‌توان گفت گروهبان‌ها ازدواج می‌کنند تا دست‌کم یک پرستو را پیش خود نگه دارند.

بدین‌سان آیینشوتس، توپچی باسابقه‌ی ارتش، نیز با زنی بی‌اعتنا ازدواج کرده بود، چیزی که به چشم همه می‌آمد. تأسف می‌خورد که یونیفرمش را کنار گذاشته است. از لباس شخصی خوشش نمی‌آمد. حال حلزونی را داشت که وادارش کرده باشند خانه‌اش را ترک گوید، خانه‌ای که طی یک‌چهارم از عمر حلزونی‌اش آن را از بزاغ خویش، از گوشت و خون خویش، ساخته است. اما احوال دیگر هم‌قطاران نیز کم و بیش همین‌طور بود. بیش ترشان زن اختیار کرده بودند؛ از سر خطا، از سر تنهایی، از سر عشق، کسی چه می‌داند! همگی گوش‌به‌فرمان همسرانشان بودند؛ از سر هراس، از سر جوانمردی، از سر عادت و از ترس تنهایی، کسی چه می‌داند! خلاصه آیینشوتس ارتش را ترک گفت و یونیفرمش را درآورد، یونیفرم عزیز را؛ پادگان را ترک کرد، پادگان عزیز را.

هر گروهبان باسابقه‌ای حق داشتن یک سیمت اداری را دارد. آیینشوتس اهل شهرک نیکولسبورگ^۱ در اقلیم موراویا^۲ بود. پس از آن‌که به لطف زنش مجبور شد ارتش را، این نیکولسبورگ دوم و شاید راستینش را، ترک کند، تا مدت‌ها کوشید در نیکولسبورگ اول، زادگاه خود، شغلی بیابد، ضابط قضایی یا منشی دادگاه. اما آن زمان در کل منطقه‌ی موراویا نه به ضابط قضایی احتیاجی بود و نه به منشی دادگاه. به تمام درخواست‌های آیینشوتس جواب رد دادند.

این بود که برای اولین بار به راستی از دست زنش به خشم آمد. او، درجه‌دار توپخانه که از پس رزمایش‌ها و مافوق‌های بسیاری برآمده بود، با خود عهد کرد که از آن لحظه به بعد سرسختانه جلو زنش که رگینا^۳ نام داشت بایستد. آن زن روزگاری او را با یونیفرم نظامی دیده و عاشقش شده بود و حالا دیگر پنج سال از آن روزها می‌گذشت. حالا، پس از آن‌که شب‌های بسیار او را برهنه

1. Nikolsburg

۲. Moravia: منطقه‌ای در مرکز اروپا که امروزه در شرق جمهوری چک واقع شده است.

3. Regina